




پیغام عشق

قسمت نهصد و شصت و پنجم





سلام خدمت دوستان عزیزم و آقای شهبازی گرامی 

ما هم نشسته بودیم و در فکرها و دردهامون غرق بودیم، گیج و سردرگم بودیم. نمی دانستیم این دردها از کجا میاد، اما مطمئن بودیم که همه از بیرون است؛ از جامعه، از خانواده، از دوستان از فامیل. مشکلات را هم افراد برای ما درست کرده بودند، و عامل بدبختی و گرفتاری ما مسلماً افراد و اتفاقات هستند، اما در این هیاهو و سروصدا که گوشه‌ایمان ناشنوا، و در این گرد و غبار که چشمه‌ایمان درست نمی‌دید صدا و تصویری گنگ و مبهم، انگار ما را جذب کرد؛ هرکدام با چیزی جذب شدیم، کم کم و آهسته آهسته. من با آهنگهایی که پخش می‌شد جذب شدم، خدا رو شکر که من جذب شدم و البته این هم از خدا بود، این تیر را هم خدا انداخت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست

ما کمان و تیراندازش خداست

حالا یکی شعر می‌گوید، یکی آواز می‌خواند، یکی می‌رقصد، یکی می‌نوازد، یکی می‌نویسد و البته همه معنی عشق را فهمیدیم، ما گمشده‌هایمان را پیدا کردیم. من فهمیدم هرچه که هست و هرچه که نیست، در من است، و دیگه وقتشه که دست از سر دیگران بردارم؛ اونی که منو به این روز انداخته و باعث بیچارگی من شده، اون خودم هستم و اگر توجه نکنم باز هم به من صدمه میزنه. مولانا میگه:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۵۹

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی



و می‌گن کرم از خود درخته و این درسته. وقتی که من فهمیدم و با عشق آشنا شدم، ناگهان آرام شدم و نمی‌دانید که چقدر خوشحال شدم، این مسرت و شادی جنس دیگری داشت، لطیف بود. من به انسانها وصل شدم و انگار تمام دنیا را دیدم و دیگر خود را تنها و بدبخت و بی‌کس و وامانده و جدا از همه نمی‌دیدم حالم خوب شد.

من هفت ساله که با برنامه آشنا شدم و دارم نگاه می‌کنم و در این هفت سال من قانون جبران رو یاد نگرفتم و بهش عمل نکردم. خب هر کس هر چقدر پول بده آتش میخوره؛ این پول دادن و آتش خوردن در واقع قانون جبرانه، هم مادی هم معنوی؛ یعنی ما هر قدر کار کنیم باز خوردشو حتما می‌بینیم، اگر کم دریافت کنیم به خاطر اینکه کم انجام دادیم.

من مقایسه می‌کنم، خودم رو با حورای عزیز، با آیدا، با نسترن، زهرا سلامتی، با آقای مهران که خیلی نیست به جمع پیوسته اما خوب پیشرفت کرده؛ من می‌دونم که این کار ذهن منه و نباید مقایسه کنم. وقتی که ذهنم به من ناکامی‌هامو نشون میده و منو به مقایسه میندازه و من شروع می‌کنم به سرزنش خودم، بهش می‌گم: ببین عیب نداره، تو ساکت شو! من ادامه میدم، همین حرکت ناقص من از هیچی بهتره.

تو آن قدر مودی هستی که همه جا خودتو قایم می‌کنی و منو فریب میدی، اما لااقل خیلی جاها که تورو می‌بینم؛ وقتی که تنبلی می‌کنم، فکر می‌کنم هیچ نیرو و توانی توی دست و پاهام نیست و دلم می‌خواد فقط دراز بکشم و هیچ کاری نکنم و به قول دخترم «لش کنم» تورو می‌بینم و به یکباره از جام بلند میشم و هیچ اثری از اون همه کسالت و تنبلی نمی‌بینم.

وقتی که بچه‌ام نافرمانی میکنه و من عصبانی میشم، بازم تورو می‌بینم و نمی‌جنبم. وقتی که تو فکرهام غرق میشم و دیگران رو قضاوت می‌کنم و عیب هاشونو می‌بینم، یکهو تورو می‌بینم و می‌ایستم. فهمیدم که اگر بجنبم این جنبش کزدمه و درد میده و کیه که درد رو دوست داشته باشه! هرچند که انسان‌ها توی ذهن دردهاشونو دوست دارن، ولی من دیگه دوستشون ندارم.



میدونی گاهی احساس سرگیجه دارم، از دست تو. احساس می‌کنم واقعا سرم سبک شده و دنیا دور سرم می‌چرخه، خوشایند نیست، اما آنقدر زود ردش می‌کنم، میدونی چون بازم تو رو می‌بینم. این احساس گیجی و گولی رو تو به من میدی، اما مولانا میگه:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ ولوک و خفته شکل و بی ادب

سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

من هم با همه گیجی و با همه بی‌ادبی‌هام اون رو طلب می‌کنم و در راه هستیم. کسی که طعم حضور رو حتی برای یک لحظه هم تجربه کنه هرگز نمی‌تونه شیرینی اون رو از یاد ببره و کسی که به آرامش رسیده و بی‌دردی و شادی بی‌سبب رو تجربه کرده هر چند کم، باز هم نمی‌تونه به زمان قبل برگرده من هم برنگشتم، اما راهمو خیلی کج کردم، دور زدم، پیچوندم، خواستم میانبر بزنم، چقدر بی‌حرکت و ایستادم توی کاروانسرا اطراق کردم، ولی نمی‌خوام از سگ کمتر باشم، من از در این خونه نون گرفتم، می‌تونم با وفا باشم. باید از چگونگی خودمو دریارم؛ اینکه چه جوری، چه مدلی، کجا، با چی زنده میشم همه نشانه ذهن منه و باید ارزش بپریم، و بالا بیام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشانِ نهیِ قَدَم را

نگر اولین قَدَم را، که تو بس نکو نهادی

من هرچی قرار بوده بدونم و بشنوم، شنیدم، دیگه وقتشه ندانستن رو یاد بگیرم و بگم «نمی‌دونم» من «هیچی نمیدونم» کارم فقط فضاگشاییه و جز اینکار، کار دیگه‌ای ندارم و اگر من فضاگشایی نکنم، خودم رو به دردسر می‌اندازم، کارافزایی



می‌کنم، گیر می‌افتم، به درد و رنج می‌افتم و هیچ کاری از پیش نمی‌برم، زمانم رو از دست می‌دم ذهنم به من عمر دراز رو نشون میده و میگه:

ای بابا! کجایی هنوز! تو کلی وقت داری! و این دروغ بزرگی هست که نباید باورش کنم. من وقت ندارم اینکارو بکنم، این شعرو بخونم، این برنامه رو از اول گوش کنم، فلان موقع دست به کار بشم، خدایا اینها همه سبب سازی منه، و این ذهنم داره زمان می‌خره تا منو به گور ببره.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱

ألا یا ایهاالساقی ادر کاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله

و بسیار این حرف درسته، در راه معنوی قرار گرفتن و به سمت عشق رفتن بسیار آسان جلوه میکنه ولی موانعی سر راهت قرار می‌گیره و از بلندی‌هایی باید بالا بری که وقتی نگاهشون می‌کنی هیچ راه نفوذی رو نمی‌بینی و آنقدر وامانده و درمانده میشی که میگی نمی‌خوام! نمی‌تونم! نمی‌رم! همیشه! می‌ترسی، ولی همونجا باید بلند شی و ادامه بدی. دلم می‌خواد فقط بشینم و گریه کنم و هیچ کاری نکنم، اما به خودم میگم گریه کن! هرچقدر دوست داری گریه کن و بذار اشکات بریزن! این گریه کردن اما از روی غم و ناراحتی نیست، فقط می‌دونم که خوبه، خیلی خوبه. هیچ راه مستقیمی نیست، چونکه ما یک چیزی داریم به اسم ذهن که خودش پیچیدست و محدوده و قدرتش کمه، برای شناخت زندگی قدرتش خیلی کمه، ولی تنها وسیله ما هم همینه و ما باید ازش استفاده کنیم و یه جایی ازش بپریم بیرون.

و در پایان مولانا میگه:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صبر همی گفت که من، مژده ده و صلح از او

شکر همی گفت که من، صاحب انبارم از او

والسلام

با تشکر آمنه از قوچان، خراسان شمالی



سلام خدمت استاد عزیز و بینندگان گنج حضور

عنوان متن رحمت بی علت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی جهات

جناب مولانا می گوید با من ذهنی به هر جهتی که رفتیم و هر خواسته‌ای که من ذهنی داشت به دنبالش رفتیم در نهایت به درد و بلا ختم شد تا متوجه بشویم که جهات من ذهنی به ما زندگی و خوشبختی نمی‌دهد، چون جهت من ذهنی به سمت همانیدگی‌هاست و همانیدگی‌ها به ما خوشبختی نمی‌دهند و تا به سمت بی جهات و فضای یکتایی برویم و مرکزمان را از همانیدگی‌ها خالی کنیم و زندگی و خوشبختی را از خود خداوند بخواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشود پند دل آن گوش گرش

ما در من ذهنی حرف بزرگان و عارفانی مثل جناب مولانا رو گوش نمی‌دهیم و به ساز من ذهنی خودمون می‌رقصیم و گوشمان برای شنیدن پند دل بزرگان کر است و جناب مولانا در این بیت می‌گوید ما تا سرمان به سنگ نخورد و دچار بلا و چالش نشویم و تا به درد نیفتیم به سراغ بزرگان و عارفان نمی‌رویم و حرف‌های آنان را گوش نمی‌دهیم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸

گویدش ردّوالعادوا، کارِ توست

ای تو اندر توبه و میثاق، سست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

ننگرم عهدِ بدت بدهم عطا

از گرم، این دمِ چو می خوانی مرا

و جناب مولانا می فرمایند خداوند به ما می گوید ردّوالعادوا کار توهه ای کسی که در توبه و تعهد به خداوند سست و ناتوانی؛ یعنی ما وقتی در من ذهنی به درد می افتیم می گوییم توبه، دیگر این کار را نمی کنیم، دیگر به حرف من ذهنی گوش نمی دهیم، اما همین که حالمان خوب شد توبه می شکنیم و دوباره همان کار را انجام می دهیم و خداوند به ما می گوید ردّوالعادوا کار توست اما من رحمتم جاریه و به کار بد تو (توبه شکنی تو) نگاه نمی کنم. اگر دوباره بیایی و مرا بخوانی، تو را می بخشم و لطف و کرمم رو به تو عطا می کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی بی علتی بی خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

و خداوند به ما می گوید رحمتی که هیچ علت ذهنی و هیچ عمل ذهنی در آن دخالت ندارد و فقط ای بنده من کافی ست تسلیم شوی و فضا را باز کنی تا از دریای یکتایی لطف و رحمت من رو در این ساعت مبارک یعنی این لحظه ابدی و ازلی دریافت کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۵

خدمتی می کن برای کردگار

با قبول و رد خلقت چه کار

و تنها خدمتی که ما می توانیم برای خداوند بکنیم این ست فضا را باز کنیم و در خدمت خداوند و زندگی باشیم و جناب مولانا می گوید تو چه کار با قبول و رد خلقت داری یعنی چه کار داری با مخالفت و موافقت من ذهنی خودت یا من های ذهنی دیگران که خوششان بیاید که تو فضاگشایی کنی یا نه یا من ذهنی خوشش نیاید و مقاومت کند. می گوید تو فقط تسلیم شو و فضا را باز کن تا در خدمت خداوند باشی، اما گاهی وقتا هست من ذهنی ما مقاومت بالایی دارد و ما را تحت فشار قرار می دهد و وقتی می خواهیم فضاگشایی کنیم می گوید نه نمی توانی، نمی شود، سخته، بزار برا بعد.

در این جاست که ما نباید به این حرفا گوش بدهیم و تسلیم من ذهنی بشویم، بلکه باید همان لحظه تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم تا مقاومت من ذهنی شکسته شود.

و در آخر:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸

آنکه او از آسمان باران دهد

هم تواند کو ز رحمت نان دهد

و جناب مولانا می گوید همانی که از آسمان باران می بارد و درختان و گیاهان تشنه را سیراب می کند همان هم می تواند از رحمت خودش جان ما را سیراب کند و شادی و عشق را در وجود ما جاری کند. فقط کافی ست تسلیم باشیم و فضا را باز کنیم و همین طور ابیات جناب مولانا را گوش کنیم و تکرار کنیم تا در رحمت خداوند به روی ما باز شود.

با سپاس، عارف از اصفهان



به نام خدا

شرح غزل ۲۴۵۸ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۲۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرفِ کارگه شیشه گری

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری

مرکز انسانی که با چیزها همانیده می شود یک کارگاه شیشه گری است ولی اصل کارگاه خدا نیستی است و خدا دنبال مرکز خالی از همانیدگی ست، برای همین با حکم قضا و قدر به شیشه همانیدگی های ما سنگ می زند تا خودش را از ما که حضور است بیرون بکشد، اما من ذهنی که خدا و عدم را نمی شناسد، خسته فریاد می زند: به شیشه های من جگر خسته سنگ نزن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

بر دل من زن همه را، زانکه دریغ است و غبین

زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری

انسانی مثل مولانا که کارگاه شیشه گری را شناخت و این دکان را با پرهیز و ریاضت و شکر به کارگاه نیستی تبدیل کرد، دیگر از همانیدگی ها زندگی نمی خواهد و به خدا می گوید: سنگهایت را بر دل های مرده که به همانیدگی ها سخت می چسبند نزن حیف است، آنها را بر دل من بزن که می خواهم به تو تبدیل شوم زیرا با هر سنگت دردهای پنهانم را شناسایی می کنم و آنها را دور می ریزم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

باز رهان جمله اسیرانِ جفا را جز من

تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری

خدایا با من ذهنی اسیر جفای همانیدگی‌ها شدم و غفلت کردم مرا جز به وفای آستت مشغول نکن. من چاره‌ای جز تسلیم و بندگی به کارگاه نیستی‌ات ندارم پس لحظه به لحظه مرکزم را خالی می‌کنم تا در فضای گشوده شده به من نظری بیاندازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم

نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری

جفای تو رنج دارد، رنجی که گنج رحمت است و مرا به تو زنده می‌کند، پس من فضا باز می‌کنم و به جان و دل ریاضت می‌کشم تا سنگهای تو شیشه‌های بی‌ارزش رنجش، توقع و تنگ نظری مرا بشکنند و من هم در وفا و هم در جفای تو فضا باز می‌کنم و خوش می‌شوم و هرگز بدون تو سفر نمی‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی

چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری



اگر خیال زنده شدن به تو که با پذیرش اتفاق لحظه و فضاگشایی می‌باشد چشم عدم مرا باز نکند، من همچنان از پشت شیشه‌های همانیدگی‌ها جهان را می‌بینم و یقین دارم اینطور دیدن فرقی با نگاه خیره و مرده بز کشته ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی

کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری

قبل از اینکه من ذهنی بر من مسلط شود و فکر و عملم را تسخیر کند من هوشیاری خالص و از جنس تو بودم ای کاش می‌فهمیدم در این دامگاه ذهن که رحم دوم است تنها باید فضا باز کنم تا تو مرا از شکم دنیا بیرون بیاوری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چند بگفتم که خوشم، هیچ سفر می‌نروم

این سفر صعب نگر، ره ز علی تا به ثری

خیلی گفتم خدایا با تو خوشم، نمی‌خواهم به سفر دنیا بروم و از بالاترین مرتبه به پایین ترین مرتبه بیافتم، نمی‌دانستم در سفر تبدیل هوشیاری وقتی تسلیم باشم تو همیشه همراه هستی و همانطور که در سفر جماد و نبات و حیوان همراه بودی، می‌خواهی در سفر ذهن تو را بطلبم و با اختیار و قوه تشخیص که به من بخشیدی فضا باز کنم و اقتدارت را که بهترین هادی من است دریافت کنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو، هیچ مرم

بدرقه باشد گرمم، بر تو نباشد خطری

وقتی فضا را باز می‌کنیم لطف و گرم خداوند ما را فریب می‌دهد، فریب او عشوه و ناز زندگیست که ما را بی‌نیاز می‌کند و می‌گوید: برو نترس، اصل تو عدم است و هیچ خطری به تو نمی‌رسد و در این راه بخشش من بدرقه‌ راهت است.

مولوی، دفتر اول مثنوی، بیت ۲۲۱

تو مگو ما را بدان شه بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی

باز بیایی به وطن، با خبری، پر هنری

تو هوشیاری و امتداد خدا هستی که اکنون به غربت ذهن افتادی و به چیزهایی مثل پول و ملک و همسر و آدمها می‌چسبی و می‌ترسی آنها را از دست بدهی، تو نترس و فرصت تماشای شگفتی‌های جهان را از دست نده تا ببینی همه چیز آفل و گذراست و تو از جنس آنها نیستی اگر صبر کنی پخته می‌شوی و آنها را رها می‌کنی و باز به وطن اصلیت عدم برمی‌گردد و از اسرار الهی خبر می‌آوری و هنر عشق ورزی را به جهان عرضه می‌کنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

گفتم: ای جانِ خبر، بی تو خبر را چه کنم؟

بهر خبر خود که رود از تو؟ مگر بی خبری

جانِ خبر در فضای گشوده درون ماست. وقتی مرکز ما عدم است و دکان شیشه‌گری من ذهنی را خراب کردیم، متوجه می‌شویم که ما از جنس فکرها و جسم‌ها نیستیم تا به خاطر خبرها و دانش‌های ذهنی بخواهیم از اصل دانایی که زندگی‌ست بی‌خبر باشیم. می‌دانم‌های ما عین بی‌خبری‌ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون ز گفت باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم

بی‌خطر و خوف کسی، بی‌شر و شور بشری

چه کسی از دست خداوند شراب می‌گیرد؟ کسی که این لحظه از جنس اتفاق نمی‌شود و فضا باز می‌کند و مست و خوش زندگی می‌شود بدون اینکه از قضاوت و کمیابی بترسد و یا خطر شرارت‌های من‌های ذهنی او را تهدید کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

گفت: به گوشم سخنان، چون سخن راه زنان

برد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره سری

زندگی مانند راه زنان با فضاگشایی سخنانی به گوشم گفت که اگر روی شاه و خدا را می‌خواهی ببینی با من ذهنی‌ات خیره سری نکن چون در درگاه خدا جز به خضوع و بندگی راه نخواهی داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی

گر ننماید گرمش این شب ما را سحری

مولانا از قصه دراز انسانها که از حرص چیزهای دنیا در مرکزشان یک کارگاه شیشه‌گری درست کردند، آه می‌کشد، آه از این مکر و دغل‌های ذهنی که سالیان سال است روح بشر را تسخیر کرده و انسان‌ها دردها و باورهایشان را حمل می‌کنند و بخاطر باورهای پوچ و تفاوت‌های سطحی همدیگر را می‌کشند و جهان را نابود می‌کنند آه از مکر و دغلی که نمی‌گذارد ما تسلیم شویم و لطف و بخشش خدا را دریافت کنیم تا به آسانی بتوانیم از تاریکی شب ذهن گذر کنیم و دم او را که جان می‌دهد بدون علت‌های ذهنی در سحر جانمان دریافت کنیم و پس از آن به تمام باشنددها ببخشیم.



با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۲۶ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت

هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند

درنگر زان پس که بعدِ لا چه ماند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

ماند آلا الله، باقی جمله رفت

شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوز زفت

*زفت: درشت، فربه، نیرومند

اگر با نیروی عشق و زندگی و خدا همکاری کنیم و هماهنگ شویم و با عقل او قدم برداریم و صفر و بی و من و بی ادعا باشیم و از شهوات و حرص و ولع و جنگ و هر فکر و خواسته من‌ذهنی پرهیز کنیم، و فقط از خدا فکر بخواهیم و هدایت، زندگی تمام ناخالصی‌های ما مثل چسبیدن به چیزها، گدایی، ترس‌ها، توجه طلبی‌ها، دردها و هر چیزی را از ما جدا کرده



و ما را هدایت می‌کند و از انواع قرین‌ها انواع جبر نجات می‌دهد و در انتها ما خود را چیز دیگری می‌بینیم و آن جنس اصلی و خداگونه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳

می‌دهند آفیون به مردِ زخم‌مند

تا که پیکان از تنش بیرون کنند

تمام خوشی‌ها و وعده‌های من‌ذهنی بی‌مزد و دامی است برای هشیاری ما، با طمع و حرص و ولع و شهوات ما را به دام می‌اندازد و خشک می‌کند، با خوشی گذرا و آفل و اعتیادها ما را گیر می‌اندازد، با قدرت و شهرت طلبی ما را اسیر می‌کند، با تعدد رابطه ما را خار می‌کند، اما زندگی فضاگشایی و پرهیز را به ما داده تا بتواند این همانیدگی‌ها را از ما جدا کند و ما را زنده کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو

آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست؟



با تسلیم و پرهیز و صبر و افتادن من ذهنی و منیت و می دانم و ادعا و دانش و باورها شراب و شادی بی سبب و زنده کننده در ما جاری می شود و وقتی به اصل اول خود و عشق زنده شویم دیگر گفت و گوی ذهنی، فلسفه بافی، سوال و دیگر چیزها قطع می شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

زندگی با انواع حوادث، اتفاقات، مسائل، امراض، از دست دادن ها و دیگر چیزها که ساخته من ذهنی خودمان است ما را می خواهد متوجه انحراف کند و اگر متوجه شویم و تسلیم شویم و سبب ها را لا کنیم و بیندازیم دیگر زندگی سپر و محافظی دور تا دور ما می شود زیرا که دیگر از جنس بی فرمی و ابدی و بی نهایت می شویم و چیزها نمی توانند ما را تکان دهند و به ما صدمه بزنند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹

من جرعه نوشِ بزمِ تو بودم هزار سال

کی ترکِ آبخورد کُند طبعِ خوگرم؟

گر برگنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟



جنس اصل ما که همیشه با خدا بوده و در خدا زندگی کرده و در امنیت و عشق بوده را چطور می‌شود فراموش کرد و بجای عمق بی‌نهایت و ابدی، در چیزی این جهانی و محدود فرو رویم و خود را در خوشی‌های آفل و اسباب بازی‌ها محدود کنیم و در ترس و حسرت و حسادت و خشم زندگی کنیم و برای حل مسائل با عقل جزوی و تقلیدی مسائل دیگر درست کنیم و خود را تلف کنیم، فقط کافیه طلب زنده شدن محکم و قلبی داشته باشیم تا زندگی در ما شروع به انداختن هر چیز کاذب کند.

با سپاس از همه علی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com